

سروده‌ی شکوه قاسم‌نیا
تصویرگر: سارا نارستان

پَر می‌زنند بچه‌ها
مثل هزار پرنده
به مدرسه می‌رسند
با شوق و شور و خنده

۱
مهر

روز بازگشایی مدارس



برای هر مسلمان،
کودک و پیر و جوان،
مبارکه مبارک
عید سعید قربان

۱۳
مهر

عید سعید قربان



بِه بَه بَه، چه روزی!
روز بزرگ کودک
جشن به این قشنگی
مبارکه مبارک!

۱۶
مهر

روز جهانی کودک



تو آسمون آبی
ستاره‌ای درخشید
امام علی‌التقی^(ع)
نورِ شو بر ما پاشید

۱۸
مهر

ولادت
امام علی‌التقی^(ع)



عید غدیره امروز
دست بزنید، دست دست
امام اوّل ما
جای پیمبر نشست

۲۱
مهر

عید سعید غدیر





از فاطمه به فاطمه (س)

فاطمه جان، دلم می‌خواد
یه شعر خوب برات بگم
شعر قشنگ و ساده‌ای
برای خوبی‌هات بگم

می‌خوام که اسم شعرمو
فرشته‌ی من بذارم
فرشته‌ی من خودتی
این اسمو خیلی دوست دارم

فرشته‌ی من

دلم می‌خواد که شعرمو
هدیه کنم به بچه‌ها
بچه‌هایی که اسمشون
فاطمه باشه مثل ما

فاطمه (شکوه) فاسم نیا • تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان





هر چیزی وقتی دارد

ماه مهر که می آید، وقتش است. وقت چی؟ وقت رفتن به مدرسه.
وقت هم کلاس شدن با بچه ها، بچه هایی که مثل خودت خوب و مهربانند.
بچه هایی که مثل خودت کیف و کتاب دارند. مثل خودت یک اسم خوب دارند.
اسم این ماه هم خوب است. ماه مهر، ماه دوستی، ماه مدرسه.
بچه ها هر روز تو را می بینند و می گویند: «سلام!»
تو به آن ها چه می گویی؟ می گویی... بلندتر بگو.
- سلام!



آواز زنگ

• لاله جعفری

یک زنگ بود که روی در بود.
در، روی دیوار مدرسه بود. روی دیوار هم یک گربه بود.
زنگ را که فشار می دادند، زینگ زینگ آواز می خواند. گربه که آواز زنگ
را می شنید، خوش حال می شد. میو میو می کرد و از این سر دیوار می دوید تا
آن سر دیوار.
یک روز هر چه گربه منتظر نشست، زنگ آواز نخواند. گربه گفت:
«میو میو، آوازت را بخوان!»
اما زنگ آوازش را نخواند. گربه ترسید. فکر کرد که زنگ مُرده است.
رفت نزدیک زنگ و فشارش داد.
یک مرتبه زینگ زینگ، زنگ از خواب بیدار شد. گربه گفت:
«پس تو نمرده بودی؟»
زنگ گفت: «نه، خوابیده بودم. امروز جمعه است. مدرسه تعطیل است.
تو هم برو، فردا بیا.»
گربه گفت: «آهان! باشد.» و از دیوار مدرسه پرید پایین.
اما یک ذره که رفت، دلش برای زنگ تنگ شد.
دوباره پرید بالای دیوار. برای زنگ، میو میو لالایی
خواند و منتظر فردا شد ●



زنگِ مدرسه

● مهری ماهوتی

صبح بود. آفتاب بود. حسنی خواب خواب بود.
کفش‌ها، جلوی در بالا و پایین پریدند و صدا زدند: «آهای!
حسنی، یک و دو و سه، خواب دیگه بَسه. زود باش بیدار شو.
دیر می‌رسیم به مدرسه.»
حسنی یک چشمش را باز کرد.
کیف مدرسه، بندش را دور پاهای حسنی انداخت و کشید و گفت: «یک و دو سه،
خواب دیگه بَسه. زود باش بیدار شو، دیر می‌رسیم به مدرسه.»
حسنی یک چشم دیگرش را باز کرد.
ننه‌ی حسنی، لقمه به دست، کنار رخت خواب نشست و گفت: «جان ننه، بیدار شو.
دیر می‌شود. ننه از تو دلگیر می‌شود. اگر بروی مدرسه، برات آش می‌پزم.»
حسنی سرش را بُرد زیر پتو.
ساعت که روی طاقچه بود، لجش گرفت و گفت:
«مدرسه رفتن که این قدر ناز و آدا ندارد!»
بعد هم پرید پایین. تاپ... افتاد کنار رخت خواب. فنرش در رفت و زینگ....
صدای زنگ ساعت توی گوش حسنی پیچید. کیف پای او را کشید. کفش،
بالا و پایین پرید. حسنی هم از جا پرید. لقمه را از دست ننه گرفت و
کفشش را پوشید. کیفش را برداشت و دوید توی کوچه.
● یک و دو و سه، رفت و رسید به مدرسه

بیدیدک شکمو

خاله مهربون آش گندم می پخت. برای مردم می پخت. خسته بود و سرِ دیگ آش خوابش بُرد.

درِ خانه، باز بود. آش توی دیگ قُل قُل می زد.

بیدیدک ترسوی شکمو، از درِ باز آمد تو. یواش یواشک، بی سر و صدا، رفت سر دیگ آش. ملاقه را برداشت و زد توی دیگ.

ملاقه‌ی اوّل را که خورد هیچی، ملاقه‌ی دوم را هم که خورد هیچی، ملاقه‌ی سوم را که خواست بخورد، یک دانه گندم پرید بالا، نشست سر دماغش و گفت: «آی... آش گندم می خوری؟ مال مردم می خوری؟ خاله مهربون ندیدت، اما من دیدمت!»

بیدیدک دو قدم رفت عقب، یک قدم آمد جلو و گفت: «چی چی را دیدی؟ من را دیدی؟ نه، ندیدی. بگو ندیدم، و گرنه می خورمت.»

گندمه گفت: «می خوری، بُخور! پام که برسد به شکمت، می دانم چه کارت کنم. بلایی سرت می آورم که از آش خوردن پشیمان شوی.»

بیدیدک ده قدم رفت عقب، چهار قدم آمد جلو و گفت: «اصلاً شما کی باشید؟»

گندمه پرید بالا. آمد پایین و گفت: «من کی باشم؟ معلومه خُب، گندم آش!»

شهری دارم زیر زمین، فرمانرواشم، این دیگ فقط دروازشه. این ملاقه هم

سربازشه، اگر داد بزنم، هزار تا سرباز گنده‌تر از این، از زیر زمین می آیند

بیرون. تو را می گیرند و می برند پایین. قبول نداری، بشین و ببین.»

و داد کشید: «آهای! آهوی!»

بیدیدک از ترس، بیدیدید لرزید و گفت:

«نه، نه، نگو، نگو! صداشان زن. غلط کردم من،

که آش دزدی خوردم.

نفهمیدم، ببخشیدم.



اتل متل، قند عسل

● شکوه قاسم‌نیا

● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

رفتم که رفتم، و پا گذاشت به فرار.
گندمک گفت: «تا تو باشی یواشکی آش
گندم مردم را نخوری!» و پرید و رفت
سَر جایش توی دیگ آش.
آش قُل قُل می‌زد. درِ خانه باز بود.
خاله مهربون هنوز تو خواب ناز بود.





ماجرای خواهری و داداشی

خواهری یک پرتقال برداشت و به داداشی
گفت: «بدو بریم حیاط کنار حوض. وقت
آزمایش است.»



خواهری پرتقال را انداخت توی حوض آب. داداشی گفت: «چه جالب! پرتقال غرق نشد.»
خواهری پرتقال را از روی آب برداشت. پوست آن را کند. دوباره انداخت توی حوض آب.
داداشی داد کشید: «وای! پرتقال رفت زیر آب.»

تو فهمیدی چرا؟

پوست پرتقال مانند جلیقه‌ی نجات است
که پرتقال را روی آب نگه می‌دارد.





● ناصر نادری
● تصویرگر: مهسا تهرانی

چک چک

باران آمد. من چتر داشتم، خیس نشدم.
خدا را شکر! گنجشک خانه‌ی ما هم
خیس نشد.
برگ‌های درخت، چتر گنجشک بود.

خدایا

من امروز شیر شیشه‌ی خواهرم را یواشکی خوردم.
خواهرم گریه کرد.
مامان فهمید و گفت: «کار بدی کردی.»
خدایا، من قول می‌دهم دیگر شیر خواهرم را نخورم.



علیرضا متولی

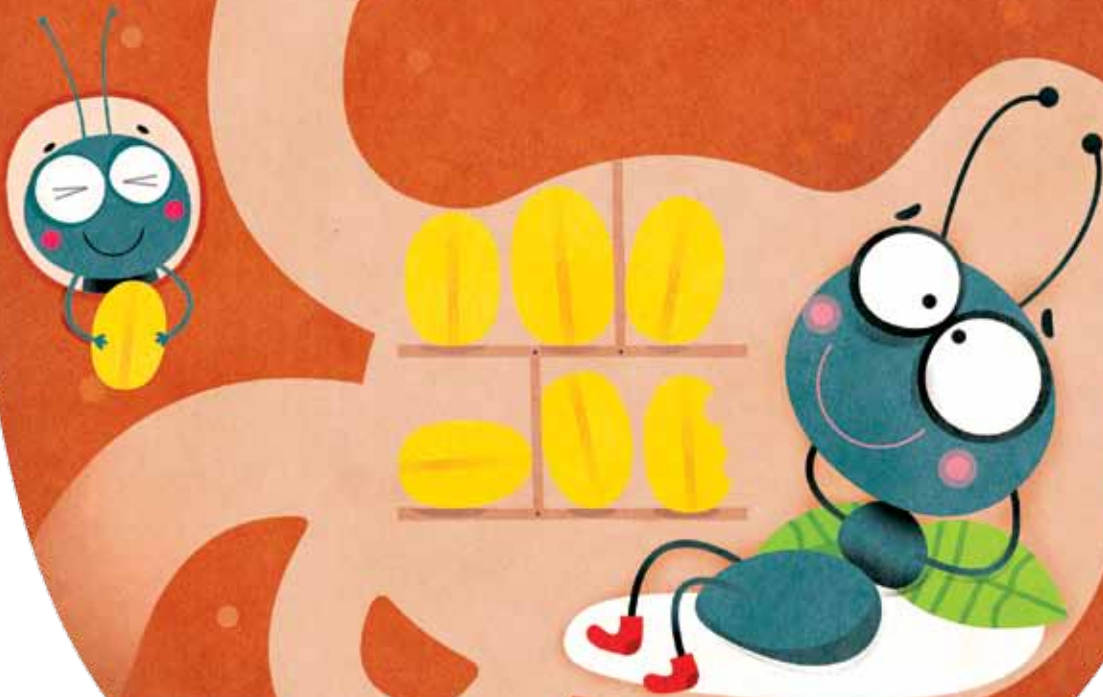
من و پدر بزرگ

توی جیب های پدر بزرگ، یک عالم چیزهای خوش مزه هست.
آب نبات هست، کشمش هست، توت خشک هست.
پدر بزرگ به خانه‌ی ما آمده بود. خسته بود. نشست روی مبل. یادش رفت
من را بوس کند و به من آب نبات بدهد. به مامانم گفتم:
«پدر بزرگ دوستم ندارد. من را بوس نکرد. به من آب نبات نداد.»
مامانم گفت: «نه عزیزم، پدر بزرگ خسته است. صبر کن تا کمی استراحت کند.
آن وقت تو را بوس می‌کند. به تو آب نبات می‌دهد.»
من صبر نکردم. یک فکر خوب کردم. رفتم بغل پدر بزرگ و صورتش را
بوسیدم. پدر بزرگ خوش حال شد و یک آب نبات خوش مزه به من داد.

مورچولو

محمد حسن حسینی • تصویرگر: حبیبه قربان

یک مورچه‌ی کوچولو بود. اسمش مورچولو بود. مورچولو از صبح تا شب کار می‌کرد. دانه پیدا می‌کرد. دانه‌ها را بار می‌کرد. توی لانه انبار می‌کرد. شب می‌شد. خسته می‌شد. گرسنه می‌شد. یک دانه می‌خورد و می‌خوابید. مورچولو هر روز کارش همین بود. زمستان شد. برف آمد. همه جا سفید شد. دیگر هیچ دانه‌ای پیدا نشد. مورچولو دید، ای وای! توی لانه‌اش هیچ دانه‌ای نیست. رفت پیش دوستش. یک مُشت دانه قرض کرد تا زمستان بخورد و گرسنه نماند. سال دیگر، وقتی هوا گرم شد، دنیا پُر از دانه شد. مورچولو دیگر یاد گرفته بود چه کار کند. از صبح تا شب کار می‌کرد. دو تا دانه پیدا می‌کرد. شب که می‌شد، یکی را می‌خورد و یکی را انبار می‌کرد. گذشت و گذشت. دوباره زمستان شد. لانه‌ی مورچولو پُر از دانه بود. مورچولو خیلی خیلی خوش حال بود.





جغد و دارکوب

قصه گو: می خواهیم با این دو پسر برایتان نمایش اجرا کنیم.

اولی، دارکوب می شه و دومی جغد.

دارکوب: من روی این درخت لونه دارم. حالا صبح شده و

اومدم بیرون از لونه، تق و تق و تق دنبال آب و دونه.

جغد: منم تازه به این جا اومدم و روی این درخت لونه ساختم.

از شکار شبانه برگشتم و دارم استراحت می کنم.

قصه گو: تازه جغد خوابش برده بود که صدای تق و تق دارکوب

بلند شد. جغد از خواب پرید.

جغد: برای چی سر و صدا می کنی؟ مگه نمی بینی که

من خوابم.

دارکوب: حالا چه وقت خوابه؟ بلند شو

تو هم مثل من دنبال غذا بگرد. روز

دنبال غذا بگرد و شب بخواب.

جغد: من مثل تو نیستم. من روزها

می خوابم. شبها دنبال غذا

می گردم، اگه راست می گی تو روز

بخواب. شب برو دنبال غذا.

دارکوب: این طوری تمام جنگل از خواب

بیدار می شوند.





جغد: حالا چی کار کنیم؟

دارکوب: تو هم مثل من شب‌ها بخواب.

جغد: بهتره تو روزها بخوابی.

دارکوب: گفتم که نمی‌تونم.

قصه‌گو: یکی این گفت یکی آن. دوتا

آن گفت دوتا این تا دعوایشان شد.

جیغ‌شان بلندتر شد.

قصه‌گو: دعوا نکنید، بروید کنار. تو

این طرف. تو هم آن طرف. بچه‌ها، به نظر شما حق

با کدام‌شان است؟ جغد نمی‌تواند روزها شکار کند،

چون چشم‌هایش توی روشنائی خوب نمی‌بیند. دارکوب هم نمی‌تواند در

تاریکی شب شکارش را ببیند. پس باید با هم کنار بیایند، یا یکی از آن‌ها از

آن‌جا برود.

جغد و دارکوب: ما از این‌جا نمی‌ریم.

قصه‌گو: پس چه کار می‌کنید؟

جغد و دارکوب: می‌ریم با هم فکر کنیم. شاید راهی

پیدا کنیم.

قصه‌گو: حتما پیدا می‌کنید.

هر مشکلی راه حلی دارد،

فقط باید فکر کرد و آن

را پیدا کرد.



تعجب







در پارک



دختر جان و دوستش می خواهند به کفشدوزک کمک کنند تا او را به خانه اش برسانند. با یک خط او را به خانه اش برسان.

چه باد تندی! چه
چیز هایی را باد بُرده
است؟
هر کدام را به
صاحبش وصل کن.

درخت های Δ را
نارنجی و درخت های
 $\bigcirc$ را زرد رنگ کن.

هر جا شکل $\bigcirc$
را دیدی، اگر از کار بچه ها
خوش حال شدی 😊 و
اگر ناراحت شدی،
 😞 را بکش.

تو هم برگ جمع
کردن را دوست داری؟
به دوستِ پسر جان
کمک کن. هر دو برگ
شبيه به هم را با یک
خط به هم وصل کن.

سوت، سوت



پلیس سوت می زد، سوت، سوت! ماشین‌ها هم بوق می زدند. بوق... بوق!

پلیس راهنمایی عصبانی بود. گفت، واه! واه! چه خبر است؟ چراغ قرمز شد.

یک مرتبه از بالای کوه یک گلوله‌ی برف قل خورد و آمد پایین. هی قل خورد، هی گنده شد. یک ماشین برفی گرد و قلمبه شد. ماشین برفی دام دام، گوم گوم آمد تا رسید به خیابان. دید چراغ با چشم قرمزش، ماشین‌ها را نگه داشته است. داد زد: «آهای! آقای پلیس، زود باش، زود باش چراغ را سبز کن تا من رد بشوم، اگر گوم گوم بخورم به ماشین‌ها، همه شان خراب می‌شوند.»

آقای پلیس زود چراغ را سبز کرد. ماشین برفی رد شد.

چراغ که سبز شده بود، انگار به ماشین

می گفت: «حالا همه‌تان اجازه

دارید، بروید. زود باشید تا

قرمز نشدم، بروید.»

ابراهیم زاهدی مطلق ● تصویرگر: ثنا حبیبی راد





مداد عروسکی



قوطی کبریت خالی، خُرده‌های پارچه، خُرده‌های کاغذ، کاغذ شیرینی، دُکمه‌های اضافی و...
آن‌ها را دور نریز. با آن‌ها کاردستی دُرُست کن.

با کمک پدر یا مادرت دست به کار شو.
یک قوطی خالی کبریت بردار. ته آن را سوراخ کن.
دور آن کاغذ رنگی بچسبان.
با خُرده کاغذها، چشم، دماغ، دهان برایش دُرُست کن.
مدادت را از سوراخ رَد کن.

این همه مداد عروسکی!



اجرا: نیلوفر میر محمدی



زرافه

● گنجشکه روی گردن زرافه سر خورد
و گفت: «چه سرسره‌ی خوبی!»

ناصر نادری

● به زرافه گفتند: «چه آرزویی داری؟»
گفت: «آرزو دارم درخت باشم.»

علیرضا متولی

هم بازی

آی بازی، بازی، بازی،
پیدا می‌شه هم بازی.



● زرافه هر وقت
می‌خواست قایم شود،
سرش را توی ابرها
قایم می‌کرد.

ارغوان غلامی

● به زرافه گفتند: «چرا
گردنت دراز است؟»
گفت: «از کجا بدانم، من که
سواد ندارم.»

لاله جعفری



● تولّد زرافه بود. همه‌ی مهمان‌ها
برایش شال گردن آوردند.

طاهره خردور

● فروزنده خداجو ● تصویرگر: طراوت نیکی



این طوری بود که روباه
یک هم بازی پیدا کرد.



باد

باد توی کوچهی ما
یواش سَرک کشیده
برگای زردو تک تک
از رو درختا چیده

به باد می گم برگارو
ببر بریز توی جو
باد می گه خیلی خسته‌م
هو هو، به من زور نگو!

● شراره وظیفه شناس

کاشکی...

خوابم گرفته اَمّا
منتظر بابام
با این که گشنه هستم
لب نزدم به شامم

دوست ندارم بخوابم
با این صدای تیک تیک
کاشکی بابام دو بال داشت
رَد می شد از ترافیک

● خاتون حسنی

تصویرگر: سولماز جوشقانی

گنجشکه...

گنجشکه با جیک و جیک
نوک می‌زنه به شیشه
می‌خواد بیاد تو خونه
پنجره وا نمی‌شه

یواش می‌گم گنجشکه
غذا می‌خوای یا پتو؟
من درو وا می‌ذارم
از لای در، بیا تو.

● مریم هاشم پور

نم نم و ریز ریز

پنجره‌ها خیس
حیاط مون لیز
بارون می‌باره
نم نم و ریز ریز

ابرا، زمین را
آب پاشی کردند
رو خاک باغچه
نقاشی کردند

● مهری ماهوتی

دزد و زنگ!

• مجید راستی

شب بود. دزده یواشکی به مدرسه رفت. هیچ کس توی مدرسه نبود. همه توی خانه‌هایشان خواب بودند.

دزده با خودش گفت: «حالا چی بدزدم؟ اول نیمکت‌ها را می‌دزدم که وقتی بچه‌ها آمدند، سر پا بمانند.»

آن وقت تند و تند نیمکت‌ها را دزدید. بعد چشم‌هایش را توی حیاط مدرسه گرداند و گفت: «حالا شیرهای آب را می‌دزدم که وقتی بچه‌ها آب خواستند، تشنه بمانند.»

آن وقت تند و تند شیرهای آب را دزدید. بعد هم یکی یکی همه چیز مدرسه را دزدید. سطل مدرسه را دزدید. تخته ی کلاس را دزدید. سبد پر از توپ بچه‌ها را از توی دفتر مدرسه دزدید. جایزه‌هایی را هم که مال بچه‌ها بود دزدید. خلاصه همه چیز مدرسه را دزدید، اما یادش رفت یک چیز را بدزدد. زنگ مدرسه را که خواب بود، ندزدید.

زنگ مدرسه از صدای پای دزده بیدار شد. دید که دزده همه چیز مدرسه را دزدیده است. با خودش گفت: «خوب شد که من را ندزدید. الان حسابش را می‌رسم.»

آن وقت بود که یک مرتبه داد کشید: «زینگ...!»

دزده با شنیدن صدای زنگ مدرسه، ترسید و هول شد.

دور خودش چرخید و گفت:

«وای! بیچاره شدم.»

دزده همیشه در حال دزدی، گیر می‌افتاد و می‌گفت: «وای! بیچاره شدم.» ●





تصویرگر: نسیم بهاری

یک و دو و سه، زینگ

• طاهره خردور

پاها حوصله نداشتند بروند مدرسه. دلشان می‌خواست بخوابند.
 پای این وری به پای آن وری گفت: «بگو پاچه‌ی شلوار این وری قدش بلند است،
 اگر پیوشم، می‌خورم زمین. نمی‌توانم بروم به مدرسه.»
 مامان فهمید. پاچه‌ی این وری شلوار را قد پاچه‌ی آن وری شلوار کرد و گفت: «زود
 پیوشید و بروید مدرسه تا دیر نشده.»
 پاها باز هم حوصله نداشتند. پای این وری به پای آن وری گفت: «بگو لنگه جورابم
 گم شده. نمی‌توانم با یک لنگه جوراب بروم مدرسه.»
 مامان فهمید. گشت و لنگه جوراب را پیدا کرد. به پاها داد و گفت: «زود
 پیوشید و بروید مدرسه تا دیر نشده.»
 پاها باز هم حوصله نداشتند. یک هو کفش‌ها جیغ زدند: «بدوید بیااید.
 دوچرخه آمد، برویم دوچرخه سواری.»
 پاها خندیدند. شلوار را پوشیدند. جوراب‌ها را پوشیدند. کفش‌ها
 را هم پوشیدند. سوار دوچرخه شدند. دوچرخه هم آن‌ها
 را تا در مدرسه بُرد و زینگ زینگ زد.
 یک و دو و سه، زنگ مدرسه

کوله پستی

لاله جعفری ● تصویرگر: هاجر مرادی

گنجشک کوله به پشت، تند و تند پرواز می کرد.

«بیا روی من بشین،
تابت بدهم!»

نه، باید بروم.
عجله دارم.

بیا پیش من
بشین، آبت بدهم.

نه، باید بروم.
عجله دارم.

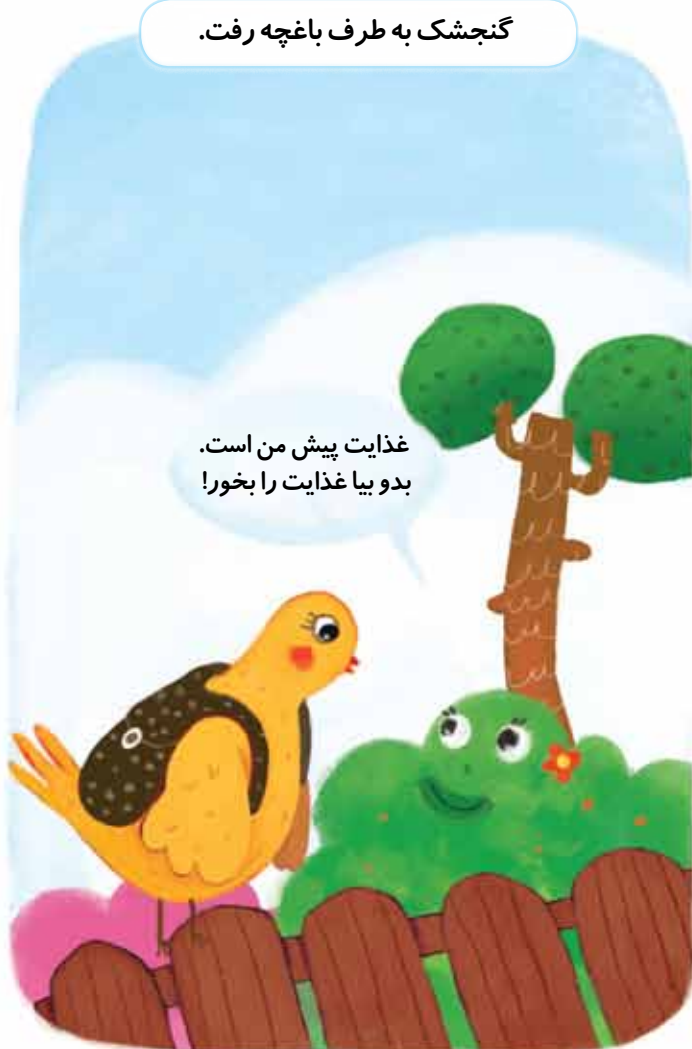
بیا پیش من بشین،
سایه ات بدهم.

نه، باید بروم.
عجله دارم.

باغچه پر از نان و پلو بود. گنجشک رفت
توی باغچه و کوله اش را پُراز غذا کرد.



گنجشک به طرف باغچه رفت.



گنجشک نان و پلو را داد به بچه هایش.
بچه ها جیک جیک، غذا خوردند. سیر سیر شدند.
جوجه ها به به به به کردند!
مادرشان را خوش حال کردند.



خاله سوسکه



یک روز خاله سوسکه می‌رود بازار. بعد بدون پول، خوراکی می‌خرد و می‌خورد. شب می‌شود. خاله سوسکه دل‌درد می‌گیرد. عمه‌ی خاله سوسکه برای او چایی نبات می‌آورد. خاله سوسکه می‌خورد و دلش خوب می‌شود. بعد قول می‌دهد، بدون پول چیزی ن‌خرد.

آرمان بهادری، ۷ ساله

فیل

یک فیل خواست آب بخورد. ماهی توی حوض گفت: «نه، تو نمی‌توانی آب بخوری. این حوض من است. زود از این جا برو بیرون.» فیل رفت بیرون. یک ماشین زد به فیل و پایش شکست. پایش را گچ گرفتند. فیل توی خانه خوابید تا پایش خوب شد. از آن به بعد می‌رفت لب رودخانه تا آب بخورد.

بیتا روشنی، ۷ ساله



سوسکه و بچه‌اش

یک روز خاله سوسکه رفته بود بیرون. بچه‌اش توی خانه بود. بچه‌اش ترسید و رفت توی کمد قایم شد. خاله سوسکه آمد. دید بچه‌اش نیست. دنبالش گشت. بچه‌اش را توی کمد پیدا کرد. خاله سوسکه با بچه‌اش از آن خانه رفتند تا بچه‌اش در خانه دیگر نترسد. خانه‌ی جدید، بچه‌اش را نترساند. آن‌ها سال‌ها با هم زندگی کردند.

عاطفه ماهینی، ۷ ساله



خانه



یک خانه بود که همیشه خواب آلود بود. دوست داشت همیشه بخوابد. یک روز گل آبی که تازه کنار خانه روییده بود، گفت: «خانه این قدر ن خواب. مریض می شوی. کم کم دیوارها و پنجره هایت مریض می شوند، مثل من که اگر زیاد بخوابم، می میرم.»
خانه هم حرف گل آبی را گوش کرد و از آن به بعد به اندازه خوابید.

ندا حسینی، ۶ ساله

فیل و درخت

یک فیل بود که می خواست برود بالای درخت. نمی توانست. به درخت گفت: «چه جوری بیایم بالا.» درخت گفت: «نردبان بیاور. فیل عصبانی شد. درخت را تکان داد. کلاغ گفت: «تکان نده. جوجه هایم می افتند.» فیل گفت: «من عصبانی ام.»
کلاغ گفت: «فکر کن. برو نردبان بیاور. نردبان ما مهربان است.»
نردبان دلش نیامد دل فیل را بشکند، برای همین فیل توانست برود بالای نردبان، اما آخر نردبان خسته شد و شکست، چون فیل خیلی سنگین بود. فیل فهمید که نباید از نردبان بالا می رفت، برای همین نردبان را بُرد پیش نجّار. نجّار پای نردبان را بست. فیل هم رفت سراغ یک بازی دیگر.



زهرا پوربهی، ۷ ساله

باران



دو تا باران بودند. یکی از آن ها افتاد توی چاله. یک باران دیگر آمد پیش او و گفت: «من پیش تو هستم تا تو تنها نباشی.»
بعد با هم دوست شدند و ماندند توی چاله.

بنیامین اکبری، ۷ ساله



خط بسته

این یک خط بسته است.
آن را کجاها می بینی؟



● ماما می گوید: «این خط بسته،
شکل چرخ دستی من است.»



● بابا می گوید: «شکل کیف من است.»

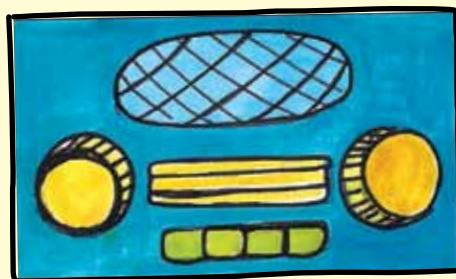


● خواهر کوچولویم می گوید:
«نه، شکل پیش بند من است.»

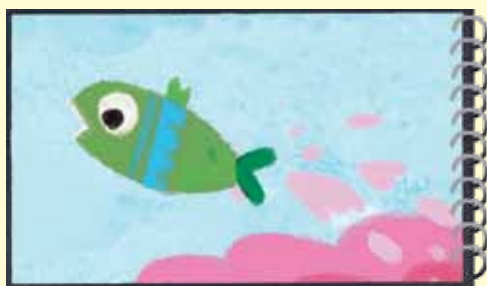
● داداشم می گوید:
«نه، شکل رایانه ی من است.»



اما...



● من آن را دور رادیو



● دور دفتر نقاشی

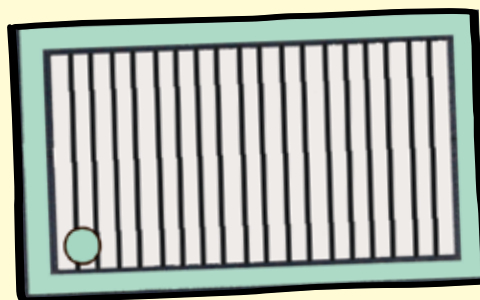


● دور قالیچه‌ی کوچک

● دور یک قاب عکس.



● یا دور دریچه‌ی کولر می بینم.



تو این خطِ بسته را کجاها می بینی؟



قدِ عدس

وقت‌هایی که مامان خانه نیست، دلم تنگ می‌شود. کوچک می‌شود، کوچک کوچک، قد یک عدس. مورچه‌ها صف می‌کشند و می‌گویند: «عدست را می‌دهی ما ببریم خانه؟» می‌گویم: «این که عدس نیست. دل من است. فقط کمی برای مامان تنگ و کوچک شده است.» آن وقت قول می‌دهم هر وقت مامان برگشت، برای آن‌ها یک مُشت عدس ببرم.

مثل دریا

دیروز مامان ناراحت بود. آن قدر گریه کرد که خانه پُر از آب شد. مامان داشت توی آب غرق می‌شد، من و بابا سوار قایق شدیم. پارو زدیم و مامان را نجات دادیم.

